

برزخ

♦ علی حاتمی

من که خوب یا بد عمرم را گذرانده‌ام. فوقش چند صبحی دیگر زنده باشم. وقتی بمیرم خرج کفن و دفن هم که امروزه سرسام آور است روی دست بچه‌های بیچاره‌ام خواهم گذاشت. من که باعث آمدن آنها به دنیایی پر از فقر و فلاکت هستم بهتر است این آخر عمری... هم با شکوه تدفین می‌شدم هم آنها به نوابی می‌رسیدند.

بیچاره «عاطی» چقدر خواستگارهای خویش را به خاطر نداشتن جهیزیه رد کرد!...
«رضا» سی سالش است و با مدرک لیسانس کار پیدا نمی‌کند... ظهر بود و اطراف جاده خلوت، بعد از مدتها که منتظر ماند اتومبیل سنگینی پیدا نشد، وانتی از دور مشاهده کرد، هوا بسیار گرم بود اما به او که با آب سرد غسل کرده بود زیاد سخت نگذشت.

او به جاده نزدیک می‌شد و وانت به او، راننده فکر کرد جایی می‌خواهد برود، سرعتش را مقداری کم کرد، پیرمرد خودش را جلوی اتومبیل انداخت و با بدنی زخمی و سر و روی خونین گوشه‌ای پرتاب شد. راننده می‌خواست فرار کند، چند نفری سر رسیدند و او مجبور شد به بیمارستان برسانندش...

بعد از مدتها پیرمرد قطع نخاع، باری شده بود بر روی فقر و مسکنت - های خانواده‌اش، اما کسی کاملاً نفهمید از دست دادن حافظه‌اش موقع تصادف عارض شده بود یا بعدها...

♦ رحیم زارع

گفته بودی که فقط مال تو باشم، هستم
سیب دندان زده‌ی کال تو باشم، هستم
سهم من از همه‌ی با تو نبودن این است
مثل یک سایه به دنبال تو باشم، هستم
تا ته جاده اگر بازی قسمت باشد
مرد نفرین شده‌ی فال تو باشم، هستم
شاید این گونه بخواهی تو مرا در قلبت
عاشق عشقی به هر حال تو باشم، هستم
یا که با این همه آیینه اگر لازم شد
سهم تنهایی امسال تو باشم، هستم



☑ فریده هاشمی

به اندازه کتابهایی که نخوانده‌ام دلتنگم
بغض‌های ساکت شده‌ام را می‌نویسم، در میان
خوابهای خاکستری‌ام به دنبال کودکی‌های
مردم می‌گردم...
حالم خوب است... اما تو باور نکن... دلم برای
لبخندهای دخترک کودکی‌هایم تنگ است
کجا جا گذاشتمشان

☞ سمیه جوکار



می‌افتم در پناه، جلوی پایم را
نمی‌بینم، مادرم می‌فدند، می‌داند
چشم‌هایم کم سه نشده‌اند، من
متی آن دور دست‌هایی که تو
ایستاده‌ای را می‌بینم...

☑ هانیه سبزواری



قلب که شکست لبخند بز، شادی کن، جیغ بز... بگذار بگویند
دیوانه است اما هرگز خودت را نیاز... عاشق که باشی، دلت که
گیر باشد، سخت درگیر خودت می‌شوی. اگر روزی عاشق شدی
سعی کن مثل زلیخا باشی، اما عشق زلیخا فرق می‌کرد. او به بنده
خدا عشق می‌ورزید، تو به خود خدا عشق بورز. تا خدا نخواهد
نه درختی رشد می‌کند، نه گلی می‌شکوفد، و نه انسانی عاشق می‌شود.
پس آغاز هر خوشبختی، خواسته‌ی کسی است که با دستان پر از مهرش ما را یاری
می‌کند.



کوچه‌ی خاطره‌ها

♦ رؤیا افشار

زندگی یعنی عشق

عشق، لبخند ملیحیست و وقتی زیباست

که فقط بر لب توست

لذت عشق، هم آغوشی نیست

لذت عشق نگاه‌هیست، که با آن، دل من

به طپش می‌افتد

لذت عشق، برای من عاشق

گذر از آن کوچه‌ست

که برای من و عشقم

خالق خاطره‌ی شیرین

اولین دیدار است

کاش من

سنگ فرش، همان کوچه‌ای بودم

که عشقم هر روز

از آن کوچه‌ی خاطره‌ها می‌گذرد

تا که با لمس قدم‌های او

بر دل و چشم‌انم

می‌شد آرام کمی

لحظه‌ای، یا نفسی، یا که دمی

این ترک‌های دل عاشقی بشکسته‌ی من



رؤیای گمشده

«قسمت یازدهم»

☞ مرصیه قربانی زاده

-اگه واقعا از این ازدواج ناراضی هستی، پس چرا غذای
مورد علاقه‌ی منو درست می‌کنی؟ چرا این کارا رو
میکنی؟؟

-چون تو ناخواسته وارد زندگی من شدی، مجبورم با
شرایط زندگی کنم.

این را گفتم و در مقابل چهره‌ی متعجبش از کنارش رد
شدم.

ساعت ۱۰ کلاس داشتم، طبق معمول سامان در خواب
عمیقی فرو رفته بود و باید خودم به دانشگاه می‌رفتم.

سریع لباسم را پوشیدم و با همان آژانس همیشگی به
دانشگاه رفتم. تا وارد کلاس شدم نسیم جلویم ظاهر شد و
دستم را گرفت و به طرف پله‌ها کشاند، با نگرانی نگاهم
کرد و گفت: خوبی؟!

با تعجب جواب دادم: یعنی چی؟! بذار من برسیم بعد
احوالم رو بپرس.

-میگم بریسا میخوای اگه کار داری برو خونه، من خودم
برات جزوه می‌نویسم

-عقلنتو از دست دادی امروز؟ خوبی؟! چرا باید برم
خونه؟ مگه کلاس نداریم؟

-داریم ولی...
کیتم را برداشتم و بدون توجه به حرف‌هایش وارد
کلاس شدم، بهنام تا مرا دید نگاهم کرد و سریع پرسید:
سامان کو؟؟

-یعنی نمی‌دونی که همیشه خوابه؟!
-تو الان نباید باون باشی؟

اخمی کردم و جواب دادم: شما با این قضیه مشکلی
داری؟؟

از حرص لیش را به دندان گرفت و موبایلش را از جیبش
بیرون آورد، بی توجه به بهنام روی صندلی نشست، نمی-
دانم چه اتفاقی رخ داده بود که نسیم با بهنام پیچ می-
کرد! حتما دارد چیزی را از من پنهان می‌کند!

سریع کنارم نشست که خندیدم و گفتم: ای ناقلا خبریه؟!
کنکه بهنام اومده خواستگاریت؟ چی می‌گفتی بهش هان؟؟
با تعجب لبخند محوی زد و گفت: نه بابا خبری نیست.

ناگهان احساس کردم تمام وجودم بی حس شده و قدرت
هیچ کاری را ندارم، صدای خنده‌ای آشنا و بوی عطری
که فقط یک مخاطب خاص داشت هوش و حواسم را
برده بود. دستام به شدت می‌لرزید، سرم را بلند کردم،
باورم نمی‌شد، خودش بود...رضا

داومه دارد...

-نه فقط به کم دلم گرفته همین...
انگار که خیالش راحت شده باشد نفس عمیقی کشید و
گفت: لطفا دیگه جلوی من گریه نکن، خیلی ناراحت
میتم.

-باشه ببخشید
سریع از اتاق بیرون رفتم و دست و صورتم را شستم،
بگذریم رویروم ظاهر شد و گوشه‌ی ام را به سمت گرفت
و گفت: بیا گوشیت زنگ خورد، قطعش کردم

-چرا قطعش کردی؟ شاید باهام کار داشتن؟ کی بود؟
-لیلا منبری... گفتم شاید نخوای بفهمه گریه کردی، چی
بهت گفت؟؟

-چیزی نگفت
می‌دونم به چیزی بهت گفته که گریه کردی و گرنه
کسی نمی‌تونه اشک تو رو در بیاره.

-بی خیال شو لطفا...
خودت می‌دونی که بی خیال نمیشم پس بگو.

با عصبانیت جواب دادم: گفتی تو به گدای بی ریختی،
سامان چطور عاشق تو شده؟!
با تعجب نگاهم کرد و گفت: دقیقا همینو گفت؟؟

-نه به کم مودبانه تر.
-پس حتی لیلا هم فهمیده که ما چقدر با هم تفاوت
داریم، نه وضع مالیمون، نه قیافه هامون، نه رسم و
رسوماتمون هیچ کدوم به هم نمی‌خوره.

با عصبانیت صدایم را بالا بردم و گفتم: آره اصلا من
زشتم، بی پولم بی فرهنگم، ولی به چیزی رو بدونم؛ به
قیافه‌ت اصلا مغرور نشو چون تو انگشت کوچیکه‌ی
رضا هم نمیشی، در ضمن تو که اینقدر از من متنفر بودی
چرا مامانتو قانع نکردی که خواستگاری نیاد؟! چرا منو
بدبخت کردی؟ نتونستی جلوی بابات وایسی بیگی من
پرسیا رو نمیخوام؟ نتونستی بیگی ازم متنفری؟ هان؟؟

او هم در جواب من کمی صدایش را بالا برد و گفت: من
اگه می‌تونستم قبل از خواستگاری اون حرفا رو بهت
نمی‌زدم، مقصر تمام این بدبختی تویی، تو بودی که
جواب پله رو دادی و با افتخار گفتی با همه‌ی شرایط من
کنار می‌ای. اگه همون روز می‌گفتی نه، کار به اینجا نمی-
کشید، منم راحت زندگیمو می‌کردم.

-فکر میکنی الان من خیلی خوشحالم که دارم با تو
زندگی می‌کنم؟ من اگه جواب مثبت دادم به اجبار پدرم
بود. مناسبانه اونقدر تو شوک بودم که باهام می‌گفت من
عاشق تو هستم، تا لحظه‌ی آخر هم تلاش خودمو کردم
که بهش بفهمونم من تو رو دوست ندارم ولی نشد.

خوبی دلم گرفته بود، به یاد
آن روزی افتادم که پدرم
برای شام دعوتشان کرده
بود، چقدر بعد از رفتنشان
به خاطر جمع کردن میز غر
زدم، ولی حالا کار هر
روزم همین بود، اینجا دیگر
مادرم نبود که کمک کند.
با ناراحتی میز را تمیز
کردم و به اتاقم رفتم،
چقدر دلم برای خانواده‌ام
چیزی نگفت

تنگ شده بود، کاش مهسا صبح تا شب غر می‌زد ولی
کنارم بود. قطره اشکی بر روی گونه‌ام افتاد، چقدر روز
عروسیمان همه خوشحال بودند. سامان جلوی همه ادعا
می‌کرد که دوست دارد، همه می‌گفتند چه عروس و
داماد خوشبختی...

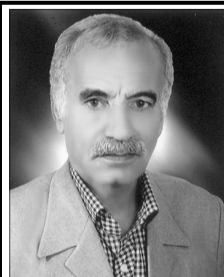
آنقدر در فکر و خیال هایم غرق بودم که نفهمیدم کی
خوابم برد، با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. به
صفحه‌اش نگاه کردم، شماره اش ناشناس بود، با
خوابالودگی جواب دادم: پله؟

- به پله! پرسیا خانم حالت چطوره؟
- شما؟؟
- حالا که به نفعت نیست منو نمیشناسی؟ نه؟! تو که
میدونستی من عاشق سامانم پس چرا باهاش ازدواج
کردی؟ هان؟

- من چیزی نمی‌دونستم خانم لیلا منبری، اینقدر هم دور
و بر شوهر من آفتابی نشو، نفهمیدی؟
- چی بهش گفتی که راضی شده با تو بدقیافه ازدواج
کنه؟ آخه تو چی از من بیشتر داری؟ هان؟ نه قیافه‌ی
درست و حسابی، نه پول، نه...

با عصبانیت بدون اینکه به بقیه‌ی حرف‌هایش گوش دهم
گوشی را قطع کردم و اسمش را ذخیره کردم، تا به محض
اینکه زنگ بزند جواب ندهم. خیلی از حرف‌هایش
ناراحت شدم، خیلی غرورم شکسته بود، سرم را در بالشم
فرو کردم و گریه کردم. مگر قیافه‌ام چه ایرادی
داشت؟ چرا به خاطر پول و قیافه‌ی هیچکس آدم حسابم
نمی‌کرد؟ چرا!!

با صدای سامان به خود آمدم، اشک هایم را با آستینم
کنار زدم و همانطور که سرم پایین بود گفتم: کاری
داری؟؟
- چیزی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده!!



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر